

نیست پرگرد
دوری پرند که پرگرد
سهراب سیرت



نیست پرگرد
دوری پرند که پرگرد
سهراب سیرت



شناسه:

نام کتاب: دوری پرنده نیست که برگردد

سراینده: سهراب سیرت

ناشر: انجمن قلم افغانستان

شماره نشر: ۸۵

تاریخ: زمستان ۱۳۸۹ خورشیدی

طراحی: ژ کفر حسینی

شماره گان: یک هزار نسخه

چاپخانه: بنگاه انتشارات میوند - کابل

... زحمت آرایش و
هزینه‌ی چاپ این
مجموعه را جناب
ژکفر حسینی - کسی
که نخستین بار با آرایه‌ی
طرح‌های متفاوت و
زیبا در شکل و شمایل
مطبوعات افغانستان
تحول ایجاد کرد - به
دوش کشیده است.
با این واژه‌ها می‌خواهم
از همکاری‌های بی
دریغ و عاشقانه‌ی ایشان
در بالنده‌گی شاعران و
نویسنده‌گان جوان و
سهام‌گیری ایشان در
رشد جریان تازه‌نفس
ادبیات افغانستان؛ سپاس
گزارای و قدردانی کنم.
اگر چه این کلمات
کافی نیستند.



سهراب سیرت

این چاپ‌راعی روشن است





حرف از بودن یا نبودن اندر خم یک کوچه»
 گذشته است. ماهمه پشت دیوار شیشه‌یی
 ایستاده‌ایم: آن طرف دیوار قدرت‌ها و چهره
 های عجیبی است. آن طرف دیوار هالیوود
 است؛ «انجلینا جولی» را می‌بینی که ماجراجویی
 می‌کند؛ «ارسل کرو» گلابیاتور می‌شود و
 می‌میرد... آن طرف دیوار تیم‌های فوتبال
 است؛ «امسی» گول نمی‌زند؛ «مارادونا» دوباره
 می‌زود به بستر روانی؛ هسپانوی‌ها «جام جهانی»
 را می‌یوسند و... آن طرف دیوار ماحل می‌شود و
 «محسن نامجو» با ملودی‌ها «جیسی کینگ» فقط جیغ
 ملودی‌ها دیوانه؛ «جیسی کینگ» را صدای خودش
 می‌زند؛ «مایکل جکسن» را صدای خودش
 کر می‌کند و... آن طرف دیوار متن‌های
 عجیب و غریبی است. حوصله نیست در
 مورد آن‌ها چیزی بگویم.
 ما ناچاریم همیشه آن طرف دیوار شیشه‌یی نگاه
 می‌کنیم و گاهی مثل گنجشکی می‌پریم و سر
 مان به این دیوار ضخیم می‌خورد؛ پایین
 می‌افتیم و چند لحظه بعد به هوش می‌آییم و
 دوباره به همین تقلا بال می‌زنیم.
 آن‌هایی که آن طرف دیوار اند، چیزهای
 زیادی دارند. ما این طرف دیوار فقط کله‌یی
 داریم و حروف «الف تا یا» و مانند کودکانی
 که «جنجالک»‌ها را به هم می‌چسپانند و
 چیزهایی می‌سازند، ما از این کله کم‌کم می
 گیریم؛ این حروف را این الف تا یا را به هم
 دیگرشان می‌چسپانیم و دل خوش می‌کنیم.

غ ا ص
 ل ت ف
 ب ف ع
 ل ث ه
 ف ر خ
 غ د ب
 ه خ ر
 ب ج ی
 س چ س
 ذ ص ش
 ن ز ظ
 ه ر ق
 ف ف ف
 غ ۷ خ
 ع ا ح
 ه ت ی
 خ ن ت
 ظ ح و
 ش ض ص
 ض ظ ث
 ا ی ز
 ۲ ط م
 ۱ ن م
 ۳ م م



فصلی دل من است. خرابیم در اول این مجموعه تیرتیراروش.

سهراب سیرت



مرا گاهی دوستانم می‌گویند: «تمشیل خوب
 می‌کنی!» یکی را می‌گوئیم خوب فوتبال
 بازی می‌کند. فلان را می‌گوئیم خوب آواز
 می‌خواند. اما کار کردن روی این بُعد
 ظرفیت‌های مان نیاز به امکاناتی دارد که
 مردمان آن طرف دیوار دارند. ماقط قلم
 داریم و الف تا یا ...

ما ماهیان را سر نوشت، داخل اکواریمی
 انداخته و این اکواریم را داخل بحری پرتاب
 کرده است. ما می‌توانیم ماهیان دیگر را ببینیم
 که چقدر فلس‌های شان جلایش دارد؛ که
 چقدر رها می‌توانند شنا کنند و گاهی اگر
 بخواهند به راحتی می‌توانند یکی یکی ما را
 ببلعند. چیزی از دستمان نمی‌آید کاش
 نمی‌توانستیم آن‌ها را ببینیم و کاش
 نمی‌فهمیدیم که ما نسل محرومی هستیم.
 گناه، گناه کیست؟ از این جغرافیا! ولی چه
 کار کنیم. فقط می‌توانیم به خود نفرین
 بفرستیم
 اگر سرهای ما هم بشکند؛ این شیشه‌ها را
 باید بشکنیم و یکی شویم با ماهیان دیگر
 یکی شویم یکی شویم یکی شویم...

سهراب سیرت
 آبان ۱۳۸۹ - هزار شریف

فاکستان

سهرارو سیدرت

لب تو شیرهی انگور و گل ترپاک است
گردنت شیشه و این شیشه پر از کنیاک است

گونه‌هایت گل نارنج و همان جایث انار
زنج‌ات باشد اگر سیب، کجایث ناک است؟

کیمیایی که ترا ساخته چیز دگر است
کس تصور نتواند که تنت از خاک است

ابر آرام نگیرد... دل دریا بکشد
در تو زشتی چه که زیبایی وحشت ناک است

خودکشی کن که شود نام جهان: ناکستان
هر رگت منبع تغذیه‌ی صدها ناک است

کلک‌های تو اگر شانه شود، موهایم -
از غم برف دو صد سال دگر بی‌پاک است

من اگر چه که گنه‌کارم، باور دارم
جابگیری به دل هر که... دل او پاک است



دو ضرب دو...

حرف مرا اگر نکنی رد چه می شود؟
یا این قدر که نگذری از حد چه می شود

یک لحظه در مقابل من، شکرین نگاه!
پیشانی ات که ترش نباشد چه می شود

دیوانه گی اگر چه برای تو کافری ست
یک بار اگر دل تو بخواهد ... چه می شود؟



دو ضرب دو اگر همه جا می شود چهار
دیوانه ضرب شاعر مرتد چه می شود؟

سر تا به پا معادله ای، قد بلند شهر!
وقتی که عقل ما ندهد قد چه می شود

من با غم و ملامتی و بی تفاوتی
حیران نشسته ایم که دارد چه می شود ...

این شعر بال می کشد اما کجا به خیر!
در قافیه قضیه ی «شاید» چه می شود

دوری تو من که برگرود
سه هزار پدیده است

رگهای من پیاده رو خون بی خودی ست
دنیا ولی مخالف قانون بی خودی ست

اشک مرا - مرکب شوری تلخ را
خون خوار من! بنوش که معجون بی خودی ست

در دود چرس و نشئه‌ی تریاک هیچ نیست!
کیفی که بی حساب در افیون بی خودی ست

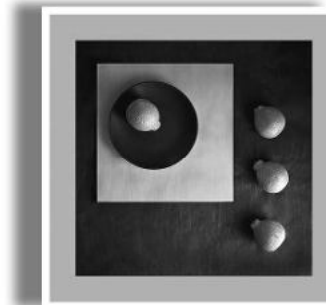
در صنف، در اتاق، در اطراف «چارباغ»
تو نیستی و... یکسره مضمون بی خودی ست

در حوض خشک خفته‌ام و خاک می خورم
این تشنه‌گی سوخته بیرون... بی خودی ست

... او را به هیچ مشغله تنها نمانده است
دیوانه سالهاست که ممنون بی خودی ست



بخی خوری



دوری تو من که برگرود
سه هزار پدیده است



سرگذشت

عمر تو در مجادله و در ستم گذشت
گفتی برو نمی شود!... آن روز هم گذشت

امروز باز «سیخک مو»ی تو گشته بود
سیخی که دیشب از قفس سینه‌ام گذشت

دیدم مرا و رنگ و رخت یک‌رقم پرید
روزم تمام بی‌رمق و یک‌رقم گذشت

از سر گذشته‌ام، سر از امشب نمانده است
حتا به قدر یک سرِ مو در سرم «گذشت»

بسیار پیر کرده مرا عمر ناجوان
عمری که در کنار تو بسیار کم گذشت



بسوزان...

مرا زیاد نرنجان ... مرا بگیر بسوزان!
مرا غریب، مرا کم، مرا حقیر بسوزان

مرا بریز به کاغذ، بریز! رنگ پریده؛
سپس به خشم بکن چیر چیر چیر، بسوزان

به آسیاب بینداز و گرد گرد بگردان
سپس خمیر بساز و مرا خمیر بسوزان

من آن نی‌ام که گلستان شود به خاطر آتش
مرا شبیه کلاغی در این کویر بسوزان

مرا، از این که بنالم از این که در خون باشم
از این که باز به چشمی شوم اسیر، بسوزان!

...

بیا نشو «دل و نادل» ... بیا! بیا! نَفَس من!
مرا زیاد نرنجان، فقط بگیر بسوزان ...



نیست برگردد
دوری چون که برگردد
سه‌هزار بی‌بازگشت

شب آن‌قدر شب است که ترسانده زاغ را
پر کرده رد پای من و گرگ، باغ را
ای باد! احتیاط! که خوابیده است برگ
باران! برو نبار! که کشتی چراغ را
برگر که نیست، نان و پیازی... گرسنه ام!
در لای روزنامه بیچان کلاغ را
اوضاع من خراب‌تر از بلخ و کابل است
از نبض من بگیر خیرهای داغ را
*
حالا که بار قافیه شد بار دوش من
مجبور می‌شوم که بیارم «الاغ» را

نیست برگردد
دوری چون که برگردد
سه‌هزار بی‌بازگشت

از تشنه‌گی به داخل گرداب می‌پریم
هر صبح با صدای تو از خواب می‌پریم
عکسی ستم قفس شده در بند چار چوب
چشم‌ت به من که می‌خورد از قاب می‌پریم
از شاخه‌های شانه‌ی خود می‌پرانی ام
یعنی از آشیانه‌ی مهتاب می‌پریم
گاهی شبیه مار به خود پیچ می‌خورم
گاهی شبیه «بقه» به مرداب می‌پریم
با چادرت گلوی مرا بسته می‌کنی
وقتی به سر کشیدن تیزاب می‌پریم

بقه: قورباغه



خلوت

چگونه آه! کجا خلوت اختیار کنم؟
 قریب مانده که از دوری انفجار کنم

قیامت است جدایی خودت خبر داری
 چقدر با در و دیوار گیر و دار کنم

ببین! چه ساختی از این غرورمندترین
 ... که غیر گریه ندارم که آشکار کنم

مگر به جز تو که دارم که زنده گی کنم اش
 مگر به جز تو چه دارم که افتخار کنم؟

چه با حضور پریشان چه با نگاه غریب
 قرار بود ترا باز بی‌قرار کنم

بیخس این که دلت را دوباره آزر دم
 برای این که بخندی بگو چه کار کنم؟



نفس ...

فراگرفت تب دوریات وجود مرا
 زمین دو کف شد و بلعید هست و بود مرا

تو بی خیال دوباره دوباره زخم زدی
 دل سیاه و سپید و دل کبود مرا

پس از زیارت زلف تو تار تار شدم
 نبافتی به خود افسوس! تار و پود مرا

چه می‌کشند که سگرت نمی‌کشند ... نفس -
 نفس نفس به هوا می‌کشند دود مرا

به دیر دیر نظر کردن تو می‌سوزم
 چرا نمی‌شنوی، آه زود زود مرا؟

چرا به یک خم ابرو به یک ترانه نگاه
 رها نمی‌کنی از غصه‌ها سرود مرا

گرگوری

نشئه‌گی کیفی ندارد بی تماشایت، ولی
غرق گشتم بار دیگر در میان بوتلی

این چه بی حالی ست یاران! دوشک و بالشت من
در خیالم می‌رسد مانند دشت و کوتلی

گر می‌ام لب‌های تان را زخم‌پاران می‌کند
بوسه‌نستانید از این در گرفته منقلی

هر کسی می‌پرسد از من: عشق یعنی زنده‌گی؟
پاسخ من جای آری، نی! و جای، نی!، بلی!

جام آخر را گرفتم، زنده باد آزاده‌گی!
سایه‌ام لِرزان شبیه شعله‌بی در مشعلی...

آدم و حوا و گندم، اتهام و بازداشت
چند ساعت می‌شود پیدا نشد راه حلی



گوشته‌خوار

یک انتظار دیگر... یک انتظار دیگر...
از تو تمام کوچه خالی ست بار دیگر

امشام باز گم شد یک روز دیگر عمر
امشام را نیابی تا روزگار دیگر

در پیش اشک‌هایم جز گیسوان مستنت
شور بیده‌گی ندارد هیچ آبشار دیگر

بگذار آتش از من این بار جان بگیرد
نگذار تا بسوزد یک بی‌قرار دیگر

از بی‌روبار جاده تکرار می‌گذشتی
یا اتفاق افتاد یک انتحار دیگر؟

...
باردگر گیاهان خوش‌بخت سبز کردند
مرده است در خیابان یک گوشت‌خوار دیگر

سهراب پیرت





جنایت

از خون من «حمیل» بزن کم به گردنت!
مردم اگر حرام گناهم به گردنت

می میرم آخر از غم تو، هیچ غم مخور
شال سیاه را نکن از غم به گردنت

شال سیاه زیب ندارد برای تو
رنگین کمان خوبی عالم به گردنت!



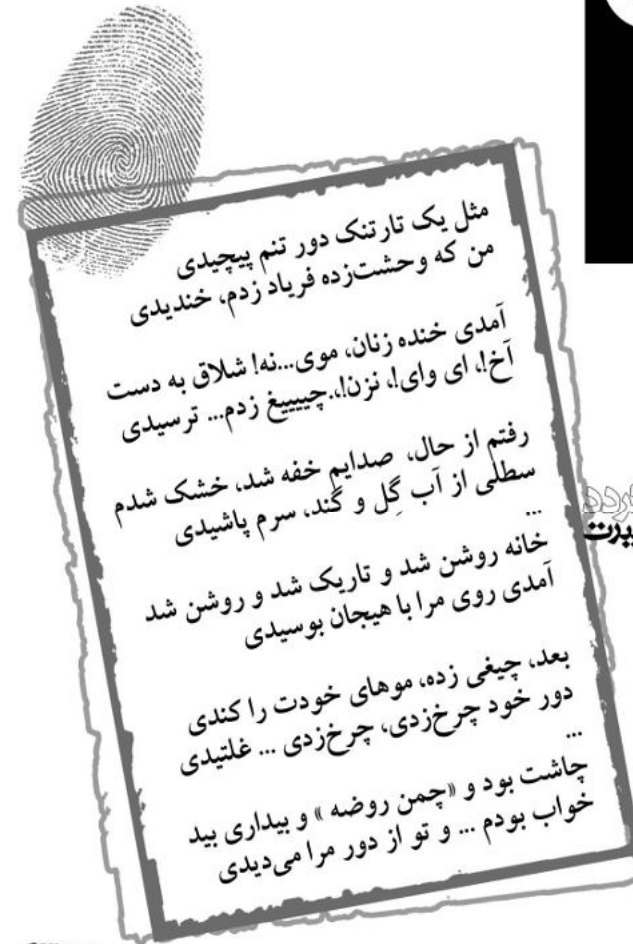
با چند قطره اشک به اثبات می رسد
بر برگ گل لطافت شبنم به گردنت

تا حل شود خیانت حوا در این هوا
پنهان شود جنایت آدم به گردنت -

مثل هزار دغدغه بگذار لحظه یی
دستان داغدار مرا هم به گردنت

...

عمرت دراز باد! بیا از مزار من -
بعد از دعا بچین گل مریم به گردنت



دوری چون کیم برنگردد
سه هزار بی بیدرت



صبح، به کوچه مثل یک مورچه گام می‌کشی
از غم چاشت بی‌خبر، حسرت شام می‌کشی

دور اتاق می‌زنی چند هزار متر گام
سگرت سر بریده را روز تمام می‌کشی

فصل تموز روزها یک‌سره پوست می‌دهی
برف که می‌رسد فقط رنج زکام می‌کشی

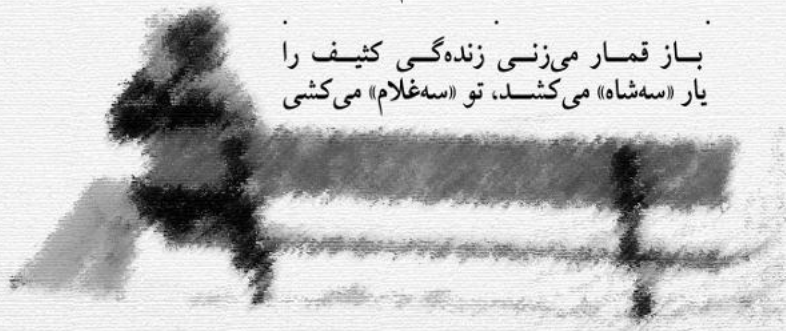
شاخچه شور می‌خورد، زاغ ولی نمی‌پرد
زیر درخت با کسی دود حرام می‌کشی

خسته و بی‌بهبانه شب می‌روی و به گوشه‌بی -
تلخی روزمره را جام به جام می‌کشی

کار، کتاب، تشنه‌گی، مردم، روزگار، زن...
زودتر، ای هزارسرا! ناز کدام می‌کشی؟

باز قمار می‌زنی زنده‌گی کثیف را
یار «سه‌شاه» می‌کشند، تو «سه‌غلام» می‌کشی

دوری چون کیم برنگردد
سه هزار بی بیدرت





سفر

سه هفته بود، نبودم دلش فلک زده بود
سه هفته بود که این زخم‌ها نمک زده بود

سه هفته بود که دیوانه دور بود از او
نگاهش آن طرف ابرها محک زده بود

سه هفته بود سفر کرده بودم از شهرش
خیال‌های مرا ... سر به هر سرک زده بود



سه هفته بود مسافر به یاد چشمانش -
پیاله‌های پر از «درد مشترک» زده بود

تمام وسعت دنیا جهنمی شده بود
بهشت نیز پر از مردمان شک زده بود

سه هفته بعد ... حضورش چه اتفاق قشنگ!
اگر چه لحظه‌ی دیدار صورتک زده بود
*

«به برق عشق نزن دست» پیرمردی گفت
که پایش از سفر زنده گی ترک زده بود

کوه غم‌های مرا دانه‌ی ارزن دیدی
وسعت درد مرا یک سر سوزن دیدی

دل من بود، همان روز میان بازار؛
قوغ‌هایی که تو در کوره‌ی آهن دیدی

گریه کردم مگر این بار تماشا خون بود
«رنگ ناخن» زدی از خون من و خند دیدی

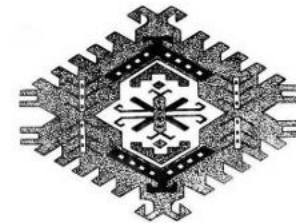
کم زدن، گپ نزدن، قهر شدن‌ها کم بود
که مرا لایق یک‌بار ندیدن... دیدی

روزها شاهد افسرده‌گی و رنج من است
عجیبی را که پریشان سر آنتن دیدی

خواب دیدم که به تنگ آمده ایوب از من
داد می‌زد: متعفن شده‌ای! گند دیدی!

...
گله از خویش کن آن‌روز که «سهراب» ات را
با کسی دیگر اگر دست به‌گردن دیدی

رنگ ناخن



سهراب بی‌بازت
دوری چون کوه ارزن
سهراب بی‌بازت

تعبیر خواب

تو آن تصویر کم‌زنگی که گم کرد دست قابش را
پریشانی به حدی که ... خدا داند حسابش را!

به زندان یوسفی هستی که هر شب خواب می‌بیند
مگر هرگز نمی‌فهمد کسی تعبیر خوابش را

شروع خشک‌سالی‌ها علف بودی تلف گشتی
تشدی در مرتبان ماهی و نوشیدند آبش را

نداری هیچ جای دیگر آرامش، به جز جنگل
که شب‌ها با شغالان سرکشی زوزه عذابش را

دلت با گیسوان پیچ - پیچ و تاب - تاب او
نمی‌پیچید از اول، اگر کم داشت تابش را

چرا هر لحظه درگیر شب و شعر و تماشاایی؟
... بیا بگذر از این پرسش که می‌دانی جوابش را



تقدیم به زن، هجای اول «زنده‌گی»

از آن زمان که جسم ترا کردگار ساخت
پیراهن سفید ترا لکه‌دار ساخت

دنیای فتنه از تو - که کوه محبتی
کاهی ترین شکنجه‌کش روزگار ساخت

از زن فقط «سیاسر» و فرمانبر و ضعیف
از مرد، پاسبان و سیاستمدار ساخت

سهراب بی‌بیت

گاهی سیاه پوش، و گاهی سیاه بخت
چشم سفید مرد، ترا خوار و زار ساخت

از یک طرف زبان ترا بست - قفل زد
از یک طرف نگاه ترا انحصار ساخت

موهای پیچ - پیچ ترا جای بافتن
آخر به گردن خودت انداخت ... دار ساخت!

...
از این که کوله‌بار گذشت و تحملی
از لاله‌های لطف تو باید بهار ساخت

آتش مزن به خود - به درخت وفا و لطف
آتش مزن به آنچه که پروردگار ساخت

سهراب بی‌بیت

سیاسر: سیاه‌سر، اصطلاحی است که دسته‌یی
از مردم افغانستان به جای «زن» به کار می‌برند.



سهراب بیادرت

برای ابراهیم امینی و دیگر همسنگران

بگیر باز تبر را ... بگیر! ابراهیم!
بزن به فرق خدایان پیر ابراهیم

اگر چه کلّ جهان سردچار سوختن است
برون برای از آتش، نمیر ابراهیم!

برون برای که بت‌ها هنوز جان دارند
به هیچ چیز نشو ناگزیر ابراهیم

من و تو تکیه به هم دو گلا دیاتوریم
نمان که تیغ! ... سپر کن که تیر! ابراهیم!

سر مرا بکن و بی‌هراس گرز بساز
فقط نمان که بگردیم اسیر ابراهیم!

...

ادامه دارد اگر چه نبرد، ما بردیم
تمام شان شده خُرد و خمیر، ابراهیم!

*

سرم فدای شما، مقتدر، حسن، حامد -
علی، شهیر، همایون، نصیر، ابراهیم

سهراب بیادرت



امر

کی گفته‌ام که شاه زمین و زمان بگو
یک بار بی ملاحظه «سهراب جان!» بگو

یک بار خط بکش سر نام تمام چیز
نام مرا برای تمام جهان بگو

از دلخوری و کبر و کدورت چه فایده
لطفن کرامتی بکن و ترک شان بگو!

یک بار امر کن که من آیینه‌ات شوم
آیینه‌ات اگر نشدم آن زمان بگو...

خوشبخت می‌شوم که به من گوش می‌دهی
اما تو نیز اندکی از این و آن بگو!



من بودم آن پرنده...

تا کی دلم رفیق خزان برگ‌ها شود؛
از دست بی توجهی‌ات زیر پا شود؟

من بودم آن درخت بر و برگ ریخته
آن را که گفته بودی‌اش از بن جدا شود

من بودم آن پرنده که با سنگ‌ها زدی
گفتی که خاک بر سر این زاغ‌ها شود

تنهاستم برابر زیبایی‌ات مگر
یار کسی که یار ندارد، خدا شود

یک روز می‌رسم به تو حتا اگر هزار -
دیوار چین میان من و تو بنا شود

...

دنیا! در این معامله دستت خلاص تا ...
ما از هم‌ایم هر رقمی بین ما شود

نوحه

ترا صد از ده ام بارها، نمی شنوی!
چرا نمی شنوی ها! چرا نمی شنوی؟

تو صبرهای من سنگ رانمی بینی
شکستهای من شیشه رانمی شنوی

همه صدای سکوت مرانمی شنوند
تو هم صدای سکوت مرانمی شنوی

سکوت چیست؟ از این جا اگر فغان بکنم -
هزار حنجره تا کربلا، نمی شنوی!

من این طرف سرو پاکنده نوحه می خوانم
تو آن طرف لب خندان ترانه می شنوی

...
سه روز بود صدایم گرفته بود، گذشت
اگر گرفته نباشد صدا، نمی شنوی!؟

دوری نیست
سهراب بی بیزت

از من که خسته است؟

می آمدی و بی سرو بی بار قم شدم
بر خاستم، دوباره به تعظیم، خم شدم

تا، چارگرد چادری ات چشم دو ختم
در فکر سرنوشت پراکنده ام شدم

یک عمر شد که در پی یکبار دیدنت
جاده به جاده از رد پایت قدم شدم

بر برگ سرنوشت و الفبای زنده گی
«دال»، «دعا» و «لله»، «سین» ستم شدم

یکبار دیگر آمده بر قبر من بخند
از گور اگر بر آمده گریان ... شدم شدم!

...
خشکید استخوانم و جوشید خون من
از من که خسته است؟ بنوشید! دم شدم

دوری نیست
سهراب بی بیزت

...

آمد نشست ... آه تو برپاشدن گرفت
رنگت پرید هوش زمین و زمان نبود

دیگر حساب «تُشله» و ... ای وای کودکی!
دیگر هوای «چرخه» و کاغذپران نبود

دیدم که چشم‌های ترا از خودت گرفت
جان ترا دگر هیجانِ تکان نبود

گم بود هر چه بود و نبودت مقابلش
انگار در رگان تو چیزی روان نبود

...

دیدم به هوش آمدی و حرف می‌زنی
دیدم که آن فرشته دگر در میان نبود

سه‌زاد بی‌بیرت

برای دوستم، فرزاد فرنود

سه‌زاد بی‌بیرت

دیدم که آمدی و کسی مهربان نبود
این پنج‌شنبه نیز چنان آن چنان نبود

باران، اگر چه مست تر از پیش می‌وزید
دل‌تنگ تر از ابر تو در آسمان نبود

با این همه جدای همه می‌توان گریست
یا محو چشم‌های کسی می‌توان نبود

اما چه می‌شود که بدون کدام ترس
بی آن که بند در گرو دور و بر شوی -

بی آن که شرم باعث کم لطفیات شود
یک بار با زبان خود ابراز گر شوی؟

یک بار اعتراف کنی دوست داری ام
بی آن که پای بند قضا و قدر شوی

...

حوا همیشه یار تو و در هوای توست
از شاعری بر آیی و آدم اگر شوی

سه‌هزار بیت

...این شعر از سال‌های گل‌بازی من است

شاعری

پیش از همین که زینت باغ دگر شوی
بسیار دوست دارم، ای گل! خبر شوی!

این شهر شهر تنگ نظرهای وحشی است
بی اعتنا مباش مبادا نظر شوی

پروا ندارد این که مرا رنج می‌دهی
خوش باشی و همیشه‌تر و تازه‌تر شوی

سه‌هزار بیت

نعوذ

چیزی نگوی! حرف مرا گوش کن فقط
از گریه بگذر، اشک مرا نوش کن فقط

جان می‌دهی اگر من دیدار کشته را
با چشم‌های خویش هم آغوش کن فقط

دیروز در حضور خودت یادم آمدی
یکروز بود رفت، فراموش کن فقط!

گاهی اگر تماس گرفتم، به راحتی
بفشار دکمه‌یی را - خاموش کن فقط...

مادر! تو پشت ظالم و جادوگرش نگرد
تعویذ دردهای مرا پوش کن فقط

سهراب بی‌بیزت



خبر

دیوانه روزها شده مست حوادث است
در شهر انفجار، در اطراف مجلس است

در شهر باز یک خبر تازه پخش شد
گفتند: خودکشی کند آن کس که مفلس است

موم است... موم؟ موم چه؟ سنگ است سنگ سنگ!
نی سنگ نیست! قلب تو فولاد خالص است

دور است روح رابعه و روح تو زیاد...
رگ رگ رگت موافق شمشیر حارث است

این شاعر مریض چه ناحق به دام توست
تو «دکتر»ی و یار تو شاید مهندس است

سهراب بی‌بیزت

سهراب بیبرت

- به سر سلامتی «وحید وارسته» شخصیت رفیق و عیار،
این شعر برای «ارنستو چه گوارا» تقدیم می شود.

جنگل مرثیه می خواند

چهل و چند سال است،

درختها

مترسک شده اند

شیارها آبستن نمی شوند

پرنده ها سیاه پوشیده اند

درنده ها ناخن ها و دندان های شان را کشیده اند

نهنگ ها آبها را بلعیده

حلق دریا خشک شده است

جنگل مرثیه می خواند

... و دستان تو هنوز بوی گل می هد

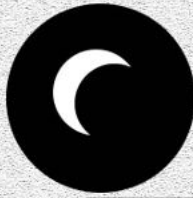
سهراب بیبرت

ENFICHE



دوری که در کمال بیعت
سه هزار بی بیوت

چیزی نگفته حرف
دلیم فاش می شود



بین من و سکوت که پر خاش می شود
چیزی نگفته حرف دلیم فاش می شود

سویم حریص می نگردد... این طرف کسی -
مانند سیب از وسط اش قاش می شود

بعد از چشیدن از هم و نان و نمک شدن
هر روز کاسه داغ تر از آتش می شود

هر روز بازوان من و شانهای من
تسلیم زخم کاری لبهاش می شود

دوری که در کمال بیعت
سه هزار بی بیوت

می بینمش به گریه می افتد، دوباره اشک...
بزرخم های تازه نمک پاش می شود

با گریه داد می زدم این... این نمی شود!
می گوید: از گذشته رها باش!... می شود

در من دوباره می نگردد، بانگ تلخ
ذهنم پر از «نمی شود! ای کاش...» می شود

معشوقه ام زنی ست که از شوهرش... عجب!
چیزی نگفته حرف دلیم فاش می شود





افغانستان ۱

من، ریگ‌های سرخ بیابان سوخته
من، جنگل صبور درختان سوخته

من، پیروی مذهب باروت و بوی خون
من، بعد از انتحار... خیابان سوخته

من کافر بهشت مسلمان دوزخی
من باور گریخته، ایمان سوخته



من، گاهی از قبیله‌ی نمرودیان دهر
من گاهی از نژاد گلستان سوخته

من کودکی، گرسنه در اطراف «چارباغ»
پای برهنه در پی یک نان سوخته

من شاعری، به چاره و تشویش سردچار
من روح دلگداخته، من جان سوخته

من چارسوی شهر پراکنده مثل خاک
با پای کوچه گرد و گریبان سوخته

...

من، ریگ‌های سرخ بیابان سوخته
من، جنگل صبور درختان سوخته



افغانستان ۲

ای سرزمین! سرود ترا گریه می کنیم
هستی و ما نبود ترا گریه می کنیم

پیراهن سپید ترا گرگ ها درید
پیراهن کبود ترا گریه می کنیم

یک عمر شد که جنگل آتش گرفته ای
یک عمر شد که دود ترا گریه می کنیم



گنجی و سال هاست که ویرانه گشته ای
ویرانی و رکود ترا گریه می کنیم

نابود می شود همه ی هست و بود ما
وقتی که هست و بود ترا گریه می کنیم

از اشک ما تمام زمین آب خورده است
ما «هیرمند رود» ترا گریه می کنیم

...

...

...

...

...



...به یاد روزهای سیاه و سپید

افغانستان ۳

ناگهان شب شد و در آینه زنگار افتاد
خون این خلق به دست دوسه خون خوار افتاد

سنگ باران گناهان نفهمیده شدیم
دست ما قطع شد و پای هم از کار افتاد

کس نپرسید که از جرم چه اعدام شدیم
نعش ما خشک شد و از رسن دار افتاد



...

هر طرف نعره که ما از چه سبب کشته شدیم
گور کندیم به خود، داوطلب کشته شدیم!

تا گشودیم زبان را لب مان دوخته شد
نالہ کردیم ولی غبغب مان دوخته شد

چشم ما بود و تماشای عزاداری‌ها
گوش ما بود و فغان‌های عزاداری‌ها

... کی شود عشق و عبادت به چنین ضد رفتن
بی وضو با لگد و چوب به مسجد رفتن!

عاقبت ما همه قربانی آشوب شدیم
سر کشیدیم ولی یکسره سرکوب شدیم

بی بهار آمدن و رفتن هر سال چه بود
انتقام از تن شهنامه و صلصال چه بود

...

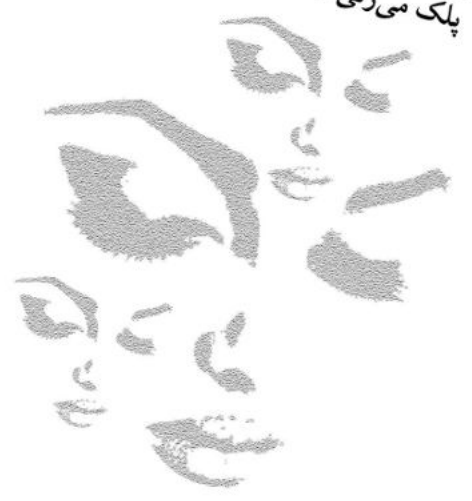
آن سوی شیشه به جز دشت ترک خورده نماند
خسته شد پنجره ... از رونق دیدار افتاد

شاید آن گاه نخواندیم «اذا زلزله» را
بعد از زلزله ... هفتاد و دو دیوار افتاد

شهر ما پاره‌یی از صحنه‌ی عاشورا بود
ناگهان هلهله افتاد ... علم دار افتاد!

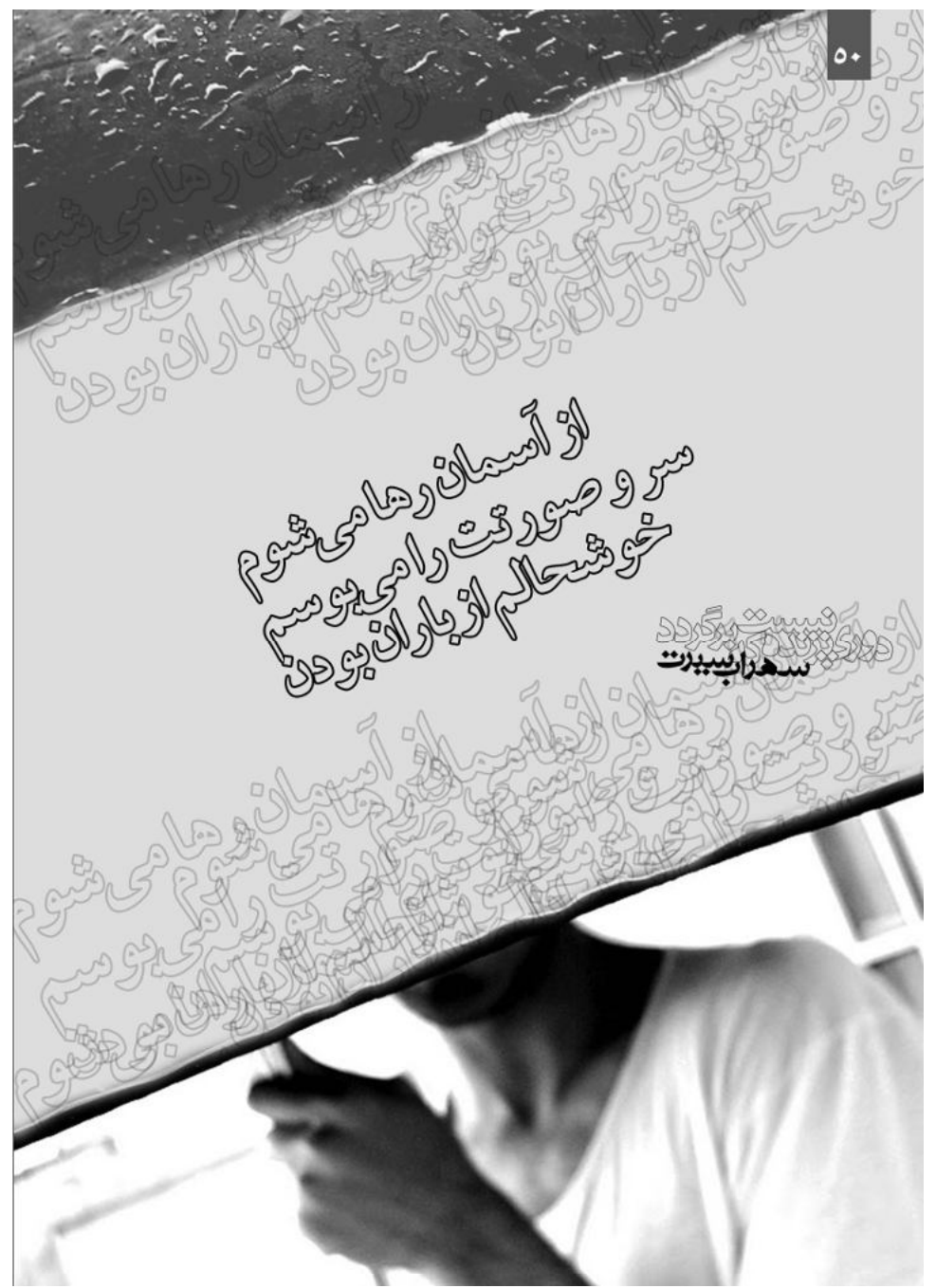
- با پلک
- پلک
- پلک...
- ملودی را می نوازی
- که تنها من می شنوم
- در سکوت سیاه و هراسناک جنگل
- آوازی
- پرنده بی را
- به چنگ گرسنه پلنگی گیر می دهد
- پلک می زنی
- چیزی تکان نمی خورد
- زمین وارونه می چرخد
- پلک می زنی
- پلنگ را پرنده می بلعد
- پلک می زنی ...

دوری از تو که می گوید
سهراب بیبیرت



از آسمان رها می شوم
سر و صورت را می بوسم
خوشحالم از باران بودن

دوری از تو که می گوید
سهراب بیبیرت



سهراب بیبوت

قلب:

بمب ساعتی

دگ دگ، دگ دگ...

باسکوت

میلیونها حجره می میرد

سهراب بیبوت

نیمه شب اواسط زمستان است

آسمان خمیازه می کشد

گربه‌ها ادای مرا در می آورند

و می خندند ...

سهراب پیرت

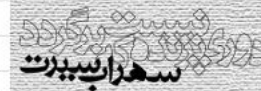
... حالا پی بردم
 استخوان هایم را
 چرا کاشته بودی
 چقدر شبیه من است
 چنار حویلی تان

سهراب پیرت

جهان:
 کشتی که
 جهان
 جهان
 غرق می رود



عرق پیشانی ات را پاک کن
 تا به چادرت که بوی خون می دهد
 جان دهی اندکی
 شمله های چادرت زیباست
 باور نمی کنم،
 رگ های زهر آلود من باشد



تا
 سطر
 سطر
 سطر
 آغاز می شود این ماجرای بی سرانجام ...

سهراب بیدرت

در برابرت می لرزم
 دستانم یخ بسته اند
 چشمانم می بارند
 پلک هایم می تکند
 دلم خاکستر شده است
 در برابرت فصل هاست می لرزم

سهراب بیدرت

نگاه می کنی
 در من
 یک جنگل مجنون بید
 بیدار می شود

سهراب سبزه
سهراب سبزه

درختان را غرور و شور دادی
برای عیش تاک انگور دادی

عسل گفتم، در این اوقات تلخی
برایم یک سبد زنبور دادی

سهراب سبزه
سهراب سبزه

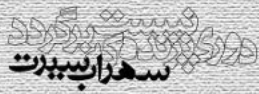
می گردی و در شهر خرابی شده است
هر کس که ترا دیده شرابی شده است

لا حول ولا قوة الا بالله
چشمان تو باز انقلابی شده است



می‌گشت کسی قدم قدم فاصله را
می‌کاشت به پای جاده‌ها آبله را

او لحظه به لحظه تا که می‌شد نزدیک
دل زمزمه می‌کرد «اذا زلزله...» را



خودم می‌خواستم آتش بگیرم
سراپا، دم به دم آتش بگیرم

پس از امروز هندویم، عزیزان!
که بعد از مرگ هم آتش بگیرم

سهراب سبیرت

با این ستمات عذاب‌ها خواهی دید
چشمان مرا روبه هوا خواهی دید

در جاده روان سر هزاران شانه
یک‌روز جنازه مرا خواهی دید

سهراب سبیرت

زیبایی‌ها به تو ارادت دارند
گل‌ها به پرستش تو عادت دارند

اما به قد بلند تو در این شهر
حتا دیوارها حسادت دارند

سهراب پربت

در این دنیا سیاهی کشته ما را
غم بی سرپناهی کشته ما را

برای دیدنت، سگرت کشیدن
سر هر چارراهی کشته ما را

سهراب پربت

... زمانی که وارد دانشکده‌ی طب شد.

این گونه خراب و مضطرب کی بودی؟
همواره به درد مرتکب کی بودی

فهمیدی که نفس نفس بیمارم
ورنه تو علاقه مند طب کی بودی

سهراب سبزه
سهراب سبزه

تواز حیثیت و پرهیز لبریز
واز کبر و کدورت نیز لبریز

من از دیوانه گی و شور سرشار
واز دوری تو لبریز لبریز ...

سهراب سبزه
سهراب سبزه

در این دنیای پیچاپیچ بی تو
من آواره، پریشان، گیج بی تو

چه فرقی می کند باشی نباشی
جهان هرگز نگردد هیچ بی تو

سهراب بیت